



محمد حسین صدر

ولایت مکه بے نامہ و نشان



واژه‌های بی‌نام و نشان

غلامحسین ساعدی

واهمه‌های بی‌نام و نشان



نشر نیل



انتشارات نیل، تهران، شاعرها، روبروی دانشگاه

غلامحسین ماعدی

واحه‌های بی‌نام و نشان

چاپ سوم ۲۵۳۵ شاعشاهی

چاپ افست مروی، تهران

به موجب اجازه نامه کتابخانه ملی: ۲۲۴ - ۲۵۳۵/۴/۹

حقوق چاپ و نشر محفوظ است

بها ۲۴۵ ریال

۷	دویرادر
۴۳	سعادت نامه
۶۳	گدا
۸۵	خاکستر نشینها
۱۱۳	تب
۱۳۷	آرامش در حضور دیگران

دو برادر

فطو عت له نفسه قتل اخيه

قرآن - مائده - ۳۰

.. و برادر كوچك شب و روز توطئه مي كرد و نقشه مي چيد تا خود را از شر برادر بزرگ خلاص كند . برادر بزرگ در نظر او تن پرور ، از زير كار در رو ، احمق و گيج ، و ولگردی كامل بود كه به درد هيچ كاری نمی خورد . همیشه جلو آفتاب می نشست و چائی می خورد و كتاب می خواند و جيب هایش را كه از تخمه پر كرده بود خالی می كرد و در عوض اتاق را از پوسته می انباشت و ته سيگار هایش را به هر جا كه دلش می خواست پرتاب می كرد . برادر كوچك می خواست كه برادر بزرگ عوض شود ، آدم شود ، دنبال كار برود ، بفزندگی خود سروسامانی بدهد . اما می دانست كه برادر بزرگ عوض شدنی نیست ، فهم و شعور آن را ندارد كه اين مسائل را بفهمد و از نصايح برادر كوچك نرنجد و عكس العمل نشان ندهد . و برادر بزرگ تنها كاری كه می كرد اين بود كه هر روز از روز پيش ، بدتر و تنبل تر و فاسد تر می شد .

برادر كوچك صبح ها ، آفتاب نزده سر كار می رفت و برادر بزرگ كه ديرتر از خواب بلند می شد رختخواب ها را جمع نكرده ، فنجانهای چائی را نشسته ، پرده ها را نكشیده ، ته سيگاری ها را جمع نكرده ، برای ولگردی از خانه بيرون می رفت و به پرسه زدن می پرداخت و ظهر كه آفتاب اتاق را داغ می كرد بر می گشت ، سماور را آتش می كرد و قوطی سيگار و

پاکت تخمه‌را مقابل خود می‌گذاشت، خودش را توی پتو می‌پیچید و کتاب بدست می‌گرفت و می‌رفت توی عوالم خودش. در ظاهر چنین به نظر می‌رسید که هیچ گرفتاری ندارد و از همه چیز آزاد است. باشکم‌پر - برای اینکه همیشه سر کوچه نان سفید و کالباس می‌خورد - به صدای گرم و خوشحال سماور گوش می‌داد و کتاب می‌خواند. اما طولی نمی‌کشید که برادر کوچک، تمیز و مرتب از در وارد می‌شد و عینکش را جابجا می‌کرد و یک مرتبه داد و فریادش به هوای رفت. برادر بزرگ کتاب را می‌بست و بلند می‌شد و برای این که سرو صدا بخوابد با ملافه پوسته‌ها را جمع می‌کرد. اما برادر کوچک ملافه را از دست برادر بزرگ می‌گرفت و کنار می‌انداخت، عینکش را برمی‌داشت و پتوهارا جمع می‌کرد. سماور را خاموش می‌کرد و پنجره را باز می‌کرد تا هوای تازه وارد اتاق شود. بعد با چارو آشغال‌های بیست و چهار ساعت گذشته را از پنجره بزرگ با یوان طبقه پایین می‌ریخت و غرولند پیرزن صاحب‌خانه را درمی‌آورد. بعد چراغ را روشن می‌کرد و توی ماهی تابه نیمرو درست می‌کرد و پشت به برادر بزرگ غذایش را سرپائی می‌خورد، لباس هایش را را می‌کند و پتوها را پهن می‌کرد و دراز می‌کشید. برادر بزرگ بلند می‌شد و بدون ترس و لرز سماور را دو مرتبه روشن می‌کرد و می‌دانست که برادر کوچک این دفعه خاموشش نخواهد کرد. او چائی را بعد از نیمرو فوق‌العاده دوست دارد. بعضی شب‌ها که برادر کوچک سر حال بود، اخم‌هایش را باز می‌کرد و با برادر بزرگ به صحبت می‌نشست، یخ کدورت بتدریج در اتاق آب می‌شد. برادر کوچک پیچ رادیو را باز می‌کرد و به اخبار گوش می‌داد. دو نفری چائی می‌خوردند و همدیگر را با سم‌صدا می‌کردند. ولی موقع خواب که می‌رسید و می‌خواستند رختخواب‌ها را پهن بکنند، بگو مگو و فحاشی

دو مرتبه شروع می‌شد و بعد بلند می‌شدند و برای هم شاخ و شانه می‌کشیدند و برادر کوچک تا با مشت بینی برادر بزرگ را به صورتش پهن نمی‌کرد و خون راه نمی‌انداخت آرام نمی‌گرفتند و نمی‌خوابیدند. برادر کوچک همیشه از پروئی و نمک‌نشناسی و ولگردی برادر بزرگ و برادر بزرگ از نامهربانی برادر کوچک پیش خود گله‌ای کردند. برادر بزرگ نمی‌توانست همه چیز را فراموش کند، پرده‌های پنجره بزرگ را کنار می‌کشید و به ماه که با تمام درشتیش توی قاب پنجره جامی گرفت چشم می‌دوخت و خودش را می‌خورد و به صدای آرام نفس‌های برادر کوچک گوش می‌داد که راحت توی رختخواب در خواب بود. اما برادر بزرگ همیشه فکر می‌کرد که او به خواب نرفته، بلکه خود را به خواب زده و دارد توطئه می‌چیند؛ توطئه، نه برای این که برادر بزرگ مثل کنه‌ای با وجسبیده و زندگیش را به کثافت کشیده، بلکه بخاطر این که از او بدش می‌آید و متنفر و دلخور است.

و یک شب برادر کوچک خواب می‌دید که برادر بزرگ با بسته‌ای کتاب پله‌ها را بالا آمده وسط اتاق پهن شده، دور تا دورش را با قوطی سیگار و پاکت تخمه پر کرده، سماور را آتش کرده جوش آورده و همه زندگی او را به کثافت کشیده است و تا چنین می‌بیند داد و هوارش به هوای رود که بلندشو این کثافت را جمع کن. والا همه را باهیکل کثیف جارو می‌کنم و از پنجره می‌ریزم بیرون. «ومی رود که سماور را خاموش کند ولی برادر بزرگ که دیگر رویش زیاد شده» هیچ‌پای او را می‌گیرد و با فریاد می‌گوید: «چه کاری کنی؟ قاتل، برو کنار» برادر کوچک ناراحت می‌شود و توبه تخمه را برمی‌دارد و به کله برادر بزرگ می‌کوبد و برادر بزرگ می‌افتد و از خود بی‌خود می‌شود. توبه پاره شده تخمه همه جا را پر می‌کند. برادر کوچک خم می‌شود و چشم‌های برادر بزرگ

را نگاه می‌کند که باز شده، به‌ماه خیره‌مانده‌است. دست‌پاچه بلند می‌شود و می‌خواهد جنازه را گوشه‌ای قایم کند. اما جایی را پیدا نمی‌کند. و چاره‌را در این می‌بیند که جنازه را زیر کتاب‌ها و تل‌تخمه‌ها پنهان کند. اما هر کار می‌کند پاهای برادر بزرگ بیرون می‌ماند و پیرزن صاحب‌خانه بیدامی‌شود و دست‌بفریادمی‌گذارد که: «آهای قاتل، نمی‌تونی قایمش بکنی.»

برادر کوچک با وحشت از خواب پرید و فریاد کشید و برادر بزرگ که بیدار بود و نفس‌های بریده بریده او را گوش می‌کرد، بلند شد و در را باز کرد و پا به فرار گذاشت و ناگهان سر خورد و از پله‌ها به پایین غلتید. پیرزن و مستاجر طبقه پایین هراسان بیرون آمدند، پیرزن با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید داد و هوار راه انداخت:

«فردا... همین فردا باید این جارو تخلیه‌کنین... فردا صبح تا پلیس خبر نکرده‌ام با هاس‌گررتونو گم‌کنین. می‌فهمین... همین فردا...»

[۲]

فردای آن شب پیرزن دو پا در يك كفش کرده بود که برادرها هر چه زودتر باید خانه را تخلیه‌کنند. اول بوسیله مستاجر طبقه پایین که زن سیاه سوخته‌ای بود اخطار دیشبی را تکرار کرد. و روز بعد با یادداشتی که داده بود برایش نوشته بودند. و وقتی که برادرها از روئرفتند خودش پله‌ها را بالا آمد و گفت که دیگر تحمل آندو موجود را ندارد. آن‌ها از تمام ساکنین خانه سلب آسایش کرده‌اند. همیشه روی پله‌ها می‌شاشند و از همه‌جای خانه بوی هوال بلند است. مهمتر از

همه هر کثافتی که دارند همه را چارو می کنند و روی ایوان طبقه دوم می ریزند، بهر جای خانه که نگاه میکنی پوست تخمه است و ته سیگار. و خانه دارد به يك مزبله حسابی تبدیل می شود. عصبانی که شد با فریاد گفت: «تنها مانسیم. همسایه هام از دست شما راحتی ندارند. پوست تخمه تو خیابون پا گرفته و میره. این همه تخمه کجای شکمتون جامی گیره؟ مریض هم نمی شین که بیقتین و چند روزی راحت بشیم.»

برادر بزرگ پتورا کنار زد و گفت: «زن زن دیگه خیال کردی که این خرابه خیلی تحفه س؟ دوسه روز بهمون مهلت بده میریم و راحت میشیم.» پیرزن که خون خوش رامی خورد گفت: «خفه شو حمال بد شیرهای. آگه ناسه روز از این جارفتین که رفتین والا میدم جل و پلاستونومی ریزن بیرون.» برادر کوچک که به خانه آمد برادر بزرگ همه را از سیر تا پياز برایش تعریف کرد که پیرزن چه چوری آمد و چه ها گفت و چه ها شنید. برادر کوچک تا این ها را شنید دادش در آمد که:

«به توجه مربوطه مرد که الاغ؟ مگه تو کارهای هستی که مهلت بخوای؟ کی بتو گفته بود که باهاش دعا کنی؟ اگر بیرونمان می کنن بخاطر کارای تس. هر چدمی کشم از دست تومی کشم. تو به چه حقی خودت قاطی این قضا بامیکنی؟ مگه هزار دفعه بهت نگفتم که شب هامست بخونه تیا، روپله ها نشاش، این همه تخمه نشکن؟»

عصبانی شد و رفت و سماور را خاموش کرد و پاکت تخمه را برداشت و از پنجره عقبی انداخت توی خرابه، در حالی که عینکش را جابجایی کرد گفت: «حالا که اینطور شده، جونت بالا بیاد برو بگرد خونه پیدا کن. تو چه می فهمی که من این زندگی رو چه چوری رو براه می کنم؟ چه عرقی

می‌ریزم و پیش‌کایا دست به‌سینه می‌ایستم تا بتوتم کرایه خونه بدم . و تو بی‌خیال واسه خودت می‌خوری و می‌خوایی و ولگردی می‌کنی . هرچی که پدر می‌فرسته همه رو خرج عرق و تخمه‌ات می‌کنی . من دیگه از دست تو بیچاره و کلافه‌شدم . مغزم از کارافتاده و خراب شده .»

برادر بزرگ گفت : «تقصیر من چیه که تو کلافه‌ای و مغزت خراب

شده ؟»

برادر کوچک گفت : «پس تقصیر کدوم پدر سوخته‌س ؟ تقصیر تو نیست

پس تقصیر کیه ؟ با اون کارات ، ولگردیا و رفقای عجیب‌گرییت .»

برادر بزرگ گفت : «کدوم رفقا ؟ از نرس تو که من از همه بریدم .»

برادر کوچک گفت : «بهر ، اونم به خرج اضافی برام بود . فکر

می‌کنی ، همین‌طوری عاشق چشم و ابروت هستن ؟ اونابه عشق عرق و سیگار

دوروبرت می‌پلکیدن اونوقت همه اینارو که ارجیب مبارک نمی‌پرداختین ؟

همه‌ش گردن من بیچاره بود .»

برادر بزرگ گفت : «خیله‌خب . پس چرا نمیکسی که عوض هزار

بار بیشتر منو دنبال کارات می‌فرستادی . هنوزم که‌هنوزه پیرهناتو می‌شورم و

هرروز کفشاتو واگس می‌زنم ؟»

برادر کوچک جلو آمد و مشتش را گره کرد و عوض جواب ، محکم

توصورت برادر بزرگ خواباند . برادر بزرگ نعره‌ای کشید و روی زمین

غلتید و خون از دماغش بیرون زد .

پیرزن صاحب‌خانه و مستاجر طبقه پایین آمدند بالا و از شکاف در

نگاه کردند .

پیرزن با خوشحالی گفت : «هرچی بخوره حقشه ، ذلیل مرده .»

برادر بزرگ حرف‌های پیرزن را که شنید بلند شد و در را باز کرد .
پیرزن و مستاجر طبقه پایین ترسیدند و عقب عقب رفتند و برادر بزرگ
بلك دفعه دزدی برخند .

[۳]

فردای آن روز برادر كوچك برادر بزرگ را مأمو ر پیدا کردن خانه کرد .
برادر بزرگ تا از خانه بیرون آمد یادش رفت که چه کارها باید بکند و بی
خیال به پرسه زدن در خیابان‌ها پرداخت . کنار بساط روزنامه فروش‌ها ،
جلو عتیقه‌فروشی‌ها و کتابفروشی‌ها می‌ایستاد . پاکتی تخمه دستش بود
که در فاصله سیگار کشیدن‌ها کف خیابان را با پوسته تخمه می‌پوشاند . و
گنجشك‌های بایتری را که خسته و گیج روی درخت‌ها می‌نشستند و
خودشان را گرم می‌کردند تماشا می‌کرد . خسته هم که می‌شد کنار جدول
خیابان می‌نشست و کتابش را در می‌آورد و چند صفحه‌ای می‌خواند یا سیگار
دیگری دود می‌کرد .

ظهر که شد و خواست به خانه برگردد تازه یادش آمد که برای چه منظوری
بیرون آمده بود . مدتی معطل شد و بخواهد که رسید برادر كوچك آمده بود و
داشت لباس‌هایش را اطو می‌زد و بی آن که سرش را بلند کند پرسید :
«خب، چطور شد ؟»

برادر بزرگ روی زمین نشست و در حالی که بین پوسته‌ها دنبال
تخمه سالمی می‌گشت گفت : «اتاق خالی پیدا نمیشه ، پدرم در اومد . همه
جارو گشتم و تمام شهر و زیر پا گذاشتم . اتاق‌تکی تنها گیر نیآد . همه‌سه اتاقه ،

چار اتاقه ، پنج اتاقه ، باتلفن و حمام و دم و دستگاہ .

برادر کوچک پرسید : « کدوم طرفا رفتی ؟ »

برادر بزرگ جواب داد : « همین پائینا بودم . فقط به‌جا اتاق‌نکی پیدا کردم که بدرد نمی‌خورد . »

برادر کوچک گفت : « چرا بدرد نمی‌خورد ؟ »

برادر بزرگ گفت : « اولاً محلش خوب نبود ، ثانیاً صاحب خونه‌ش باز به پیرزن هف هفوی بد عنق بود ، ثالثاً آب نداشت ، مهم‌تر از همه اونقدر کوچک بود که دو نفر توش جا نمی‌گرفت . تازه اگه به نفرم بخواد اونجا بخوابه ، باید پاهاشو از پنجره آویزون کنه نوبی حیاط . »

برادر کوچک گفت : « خب ؟ »

برادر بزرگ گفت : « خب نداره ، اونقدر خفه و تاریکه که همیشه نشست و به صفحه چیز خوند . »

برادر کوچک گفت : « دیگه فکر چیز خوندنو از کلمت بیرون کن . همین چیز خوندن هاس که تورو این جور عاطل و باطل بار آورده ، دیگه باید دنبال کار بری . بدرک که باسوادی و خیلی چیز خوندی . شکم گرسنه که این چیزارو نمی‌فهمه . »

برادر بزرگ گفت : « می‌دونم . »

برادر کوچک گفت : « فردا هرطوری شده باهاس بری و کار همون دخمه‌رو تموم بکنی که اسباب‌کشی بکنیم . »

برادر بزرگ گفت : « اشکال کار این‌جاس که ... »

برادر کوچک داد زد : « نمی‌خوام اشکال کارو بهم بگی . می‌فهمی ؟ »
و عصبانی که شد ، فحش داد ، توی اتاق بالا و پایین رفت ، سرفه

کرد، عینکش را تمیز کرد و تیمریش را خورد و افتاد و خوابید. فردا، پس فردا هم گذشت. برادر بزرگ همه اش بیرون می رفت و گنجشک ها را نماسا می کرد و سیگارهایی را که از برادر کوچکش رفته بود دود می کرد و تخمه می شکست و ظهر باقصه های عجیب و غریبی که ساخته بود به خانه برمی گشت و گزارشی از کارهایش را بیان می کرد که چقدر دوندگی کرده، تا کجاها رفته و چقدر پول اتوبوس و معاملاتی داده، بدبختی کشیده، و به جایی نرسیده است. و پیرزن صاحب اتاق کوچک هم حاضر نشده اتاقش را به دو مرد مجرد واگذار کند. زیرا که دودختر رسیده دارد و نمی خواهد برای خود درد سر درست بکند. برادر کوچک همه را گوش می داد و سر می جنباند و چیزی نمی گفت.

سه روز مهلت به همین ترتیب تمام شد. برادر کوچک همه چیز را پیش بینی کرده بود. خون خوش را می خورد و منتظر بود روز آخر تلافی همه را سر برادر بزرگ درآورد.

روز سوم، موقع غروب، پیرزن سرفه کتان، پله ها را بالا آمد و با مشت در را زد. برادر کوچک که روی صندلی نشسته بود به برادر بزرگ اشاره کرد که جواب پیرزن را بدهد. برادر بزرگ در را باز کرد. پیرزن گفت: «خب؟»

برادر بزرگ گفت: «میریم.»

پیرزن گفت: «کی؟»

برادر بزرگ گفت: «همین فردا.»

پیرزن گفت: «سه روز مهلت تموم شده. من او مدهم این چارو قفل

برادر بزرگ گفت: «سه روز مهلت تموم شده، حرفی نداریم، فردا اسباب‌کشی می‌کنیم. این جارم حالا فلفل زن که بتوئیم بریم بیرون.»
 پیرزن چیزی نگفت و پله‌ها را پایین رفت. برادر بزرگ گفت:
 «چه کار کنیم؟»

برادر کوچک گفت: «من چه می‌دونم.»

برادر بزرگ گفت: «به فکری بکن.»

برادر کوچک گفت: «من فکر بکنم؟ خودت بکن، با اون مغز معیوب و علبلت. هر غلطی می‌خوای بکن.»

برادر بزرگ چشم‌هایش را بست و ابروهایش را بالا برد.
 برادر کوچک گفت: «این دیگه چه قیافه مسخره‌ایه که واسه خودت گرفتی؟»

برادر بزرگ گفت: «دارم فکر می‌کنم.»

برادر کوچک گفت: «برو گم شو مرتیکه خر. داره واسه من خل بازی درمباروه.»

برادر بزرگ که چشم‌هایش را بسته بود در ذهن آشفته خود جز سیگار و کالاس و نان بیات و تخمه و بطری‌های خالی چیزی نمی‌دید و غیر صدای گنجشک‌ها صدای دیگری نمی‌شنید.

برادر کوچک داد زد: «دیا الله زود باش.»

برادر بزرگ چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «درس شد. یکی از ما دوتا باهاس مریض بشیم.»

برادر کوچک گفت: «که چطور بشه؟»

برادر بزرگ گفت: «اونوقت پیرزن نمی‌تونه مارو بیرون بکنه.»

برادر کوچک گفت: «هر غلطی می‌خوای خودت بکن. مریض هم می‌خوای بشی خودت بشو. من که از خدا می‌خوام اصلاً سر به تننت نباشه.»
برادر بزرگ گفت: «خیله خب. من مریض میشم و این گوشه می‌قتم و می‌خوابم. فقط یه مقدار تخمه و سیگار و چند تا دمان لازم دارم که از جام جم نخورم.»

برادر کوچک گفت: «نکنه داری کلک دیگه‌ای جور می‌کنی؟ ها؟»
برادر بزرگ گفت: «کلک چی؟»

و بایبچارگی چشم به برادر کوچک دوخت. برادر کوچک اتاق را بالا و پایین رفت و ساعتش را نگاه کرد و آخر سر سوافت کرد. برادر بزرگ تا چنین دید رخته‌خواش را پهن کرد و زمان‌هایش را بالاسرش چید و بایک پاکت تخمه رفت زیر پتو و شروع به ناله کرد. برادر بزرگ مریض شده بود.

[۴]

پیرزن سر ظهر پله‌ها را بالا آمد که در اتاق را قفل بکنند می‌دانست که هنوز تخلیه نکرده‌اند. اما خود را به بی‌خبری زده بود. پله‌ها را که بالا آمد صدای زاری برادر بزرگ را شنید، چند لحظه گوش خواباند و در را زد و گفت: «هنوز تخلیه نکردین؟»

برادر کوچک جواب نداد و برادر بزرگ زاری کنان گفت: «دارم می‌میرم. انصافم خوب چیزیه. با این وضع چه جوری اسباب کشی بکنیم؟ قلبم داره از جا کنده میشه، پاهام ورم کرده، نفسم بالا نمی‌آد.»
پیرزن گفت: «خودتو به موش مردگی زن. من این چیزا سرم نمیشه.»

برادر بزرگ گفت: «به خدا به پیر به پیغمبر دارم می میرم.»
 پیرزن گفت: «به من چه مربوطه. تو که همیشه خدا مریض هستی.»
 برادر بزرگ نالید و برادر کوچک که خون خوش را می خورد
 شروع به راه رفتن کرد. گاهی به در اتاق و گاه برادر بزرگ را نگاه می کرد.
 چشم هایش دو دو می زد و می خواست برادر بزرگ را بلند کند و به کله
 پیرزن بکوبد و هر دو را به درك اسفل بفرستد.
 پیرزن با خود گفت: «اگه مریض باشه خدا رو خوش نیآد که
 بیرونشون بکنم.»

دو سه پله پایین رفت. برادر کوچک و برادر بزرگ گوش خوابانده و
 شنیدند که پیرزن پایین رفت. برادر بزرگ ناله هایش را تمام کرد. پیر-
 زن روی پله ها به شك افتاد و پیش خود گفت: «تکته کلک می زنه ؟»
 دوباره بالا آمد و پشت در ایستاد. صدای ناله از توی اتاق شنیده
 می شد. ضربه دیگری به در زد و خیلی جدی گفت: «هرچه زودتر باهاس
 خوب بشی ها.»

برادر بزرگ فریاد زد: «خیله خب.»
 پیرزن پله ها را پایین رفت و برادر بزرگ برای این که کارها خراب
 نشود از جا تکان نخورد.

پنج شبانه روز به همین منوال گذشت و برادر بزرگ در یست و چهار
 ساعت دو بار بیشتر از جا تکان نمی خورد. زیر پتو خوابیده بود و تند تند کتاب
 می خواند. و چنان حرصی برای مطالعه پیدا کرده بود که از هوای تخمه شکستن
 هم افتاده بود. دم ظهر و آخر شب که پیرزن خواب می رفت و خرناسه اش
 تمام ساختمان را می لرزاند، آهسته بلند می شد و برای خوردن نان و کالباس

بیرون می‌رفت. کفش‌هایش را دست می‌گرفت و وقتی می‌خواست از در حیاط رد شود چکش زنگی را که پیرزن بالای در آویخته بود نوبی مشت می‌گرفت و زنگ را بالا می‌برد تا پیرزن متوجه باز شدن در نشود و دوان دوان تاسر کوچه می‌رفت و مانند ویچ کالباس را سق می‌زد و نگاهی به بساط روزنامه فروش‌ها می‌کرد و سیگاری می‌گرفت و با عجله برمی‌گشت و جلو در کفش‌ها را از پادرمی آورد چکش زنگ را به دست می‌گرفت و بلند می‌کرد و وارد حیاط می‌شد و با احتیاط پله‌ها را بالا می‌آمد.

در تمام پنج شبانه روز گیر پیرزن صاحب خانه نیفتاده بود. هر چند که مستأجر پائینی چند بار او را دیده بود و بی‌صدا خندیده بود. اما برادر بزرگ دل‌واپس نشده بود و اطمینان داشت که هیچ‌وقت نوش نخواهد داد. پیرزن هر روز با سرو صدا بالا می‌آمد و تهدید می‌کرد و انگشت می‌جنباند. اما برادر کوچک همیشه با سگر مه‌های درهم، بادو تا تخم مرغ و نصفی نان سنگک می‌آمد و نیمرویش را می‌خورد و آرامشی را که در منزل پیدا شده بود با فحش و ناسزا درهم می‌ریخت. و حرف‌های پیرزن را تکرار می‌کرد که هر چه زودتر باید خانه پیدا بکنی اسباب کشی بکنیم و تاکی می‌خواهی زیر لحاف بخوابی و فحش بخوری؟

غروب روز پنجم پیرزن بالا آمد و در زد و بی‌آن که منتظر جواب شود در را باز کرد. مرد کوتاه قدی را که کیف کوچکی در دست داشت همراه خود آورده بود. برادر کوچک هنوز نیامده بود. برادر بزرگ با چشمان متعجب به پیرزن و مرد تازه وارد نگاه کرد. چه اتفاقی افتاده بود؟ پیر- زن بی‌آن که لب باز کند با حرکت دست برادر بزرگ را نشان داد. مرد کیف بدست با قیافه مطمئنی به برادر بزرگ لبخند زد. برادر بزرگ

کتابی را که بغل دستش بود برداشت و بی‌اعتنا به آندو مشغول مطالعه شد. پیرزن دوبه مرد کرد و گفت: «آقای دکتر خواهش می‌کنم خوب معاینه‌ش بکنین. اگه مریض بود که هرچه زودتر معالجه‌ش بکنین. اگه مریض نیس فوری به‌معن خبر بدین.»

دکتر سری تکان داد و جلو آمد و نزدیک برادر بزرگ نشست و کیفش را باز کرد. گوشی و اسباب فشار خون و آئینه پیشانی و درجه تب و چکش و مقداری لوله آزمایش و یک مشت کاغذ بیرون آورد و با چهره مهربان به برادر بزرگ گفت: «چگونه آقا؟»

برادر بزرگ جواب نداد و همان‌طور مشغول ورق زدن کتاب شد.

دکتر گفت: «کسالتی دارین؟»

برادر بزرگ آهسته گفت: «آره.»

دکتر گفت: «چه کسالتی؟»

برادر بزرگ گفت: «دارم می‌میرم.»

دکتر سری تکان داد و گفت: «بسیار خب. بفرمایین بینم چگونه؟»

برادر بزرگ گفت: «می‌خواهین چه کارم بکنین؟»

دکتر گفت: «می‌خوام معاینه‌تون بکنم.»

برادر بزرگ گفت: «که چی بشه؟»

دکتر گفت: «که معالجه بشین.»

برادر بزرگ گفت: «شما کی هستین؟»

دکتر گفت: «من دکترم آقا.»

و با اشاره دست و سایل طبی زیادی را که از کیف بیرون آورده بود

نشان داد. برادر بزرگ گفت: «کسی شمارو نخواست.»

دکتر گفت: «من سر خود که نیومدم. این خانوم اومدهن سراغ من.»
 برادر بزرگ گفت: «کار بی خودی کردن. کسی بهش نگفته بود
 این کارو بکنه.»

پیرزن گفت: «من این گیسو که تو آسیاب سفید نکردم. نمیدارم
 کسی بهم کلاک بزنه. آقای دکتر شمارا بخدا خوب معاینهش بکنین. اگر
 تنهائی زورتون نمی‌رسه چند نفر از اهل محل صداکنم دست و پا شو بگیرن.»
 برادر بزرگ گفت: «بخدا اگه همه دنیارم بریزی این جا، نمیدارم
 کسی به من دست بزنه.»

دکتر گفت: «چرا؟»

برادر بزرگ گفت: «من از طبابت بدم می‌آد.»

دکتر لبخند زد و گفت: «آها، فهمیدم، فهمیدم. بسیار خوب خانم.
 ازتون خواهش می‌کنم چند دقیقه بیرون تشریف داشته باشین. روشن
 همیشه پیش شما صحبت بکنن.»

پیرزن در حالی که از در بیرون می‌رفت غرولند کرد: «چرا روش
 میشه جلورومن و ایسته و شبار و پله‌ها بشاشه، اما نمی‌تونه بگه که چه مرگشه؟»
 دکتر بلند شد و در را بست و آمد کنار برادر بزرگ نشست و در حالی
 که لبخند می‌زد دست روی شانه برادر بزرگ گذاشت و گفت: «که این طور!»
 برادر بزرگ گفت: «بله این طور.»

دکتر گفت: «حالا می‌خواهی چه کار بکنی؟»

برادر بزرگ گفت: «نمی‌دونم، گیج شده‌ام.»

دکتر گفت: «این کارا که فایده نداره.»

برادر بزرگ گفت: «پس چه کار بکنم؟»

دکتر گفت: «آخرش باید از این جا بری. مکه نه؟»

برادر بزرگ گفت: «همچی به نظر می‌آد.»

دکتر گفت: «می‌خواهی یارو رو قانعش بکنم؟»

برادر بزرگ گفت: «که چی بشه؟»

دکتر گفت: «که بمونین این جا. کاری باهاش نداشته باشه؟»

برادر بزرگ گفت: «پیرزن که تنها نیستش. برادر کوچکمو باهاش

قانع بکنی. اون دشمن خونی منه. و فکر میکنه که من وبال گردنشم.

و به آدم عاطل و باطلم. همیشه شما تنم می‌کنه. شما نت یسکاری و ولگردی

و هزار چیز دیگه رو. اون از دست من دل پری داره که چرا دنبال کار نمیرم. و

نمی‌دونه که من برگ صلاحیت کار ندارم. تازه خرجم زیاد نیس. دوتا نون سفید

و صد گرم کالباس یرام کافیه. تخمه و سیگارم لازم دارم، اگه گیرم یاد مشروب

هم می‌خورم مخصوصاً اگه یکی مهمونم بکنه. من هر روز چند بار از دستش کتک

می‌خورم، و همین جور بی خودی. و حالا که چند روزمه ریضم زیاد کارم نداره پیر

زن که خیلی از من بدش می‌آد. فکر میکنه که من از لجم رو پله‌ها می‌شاشم

و مخصوصاً تخمه می‌شکنم که پوسته‌هاشو بریزم اون پایین. اون فکر می‌کنه

من عز خرف‌ترین آدم دنیا هستم. با برادرم زیاد بدنیس. و بیشتر بخاطر منه که

عادو تارو جواب کرده. و برادرم می‌دونه که آتش من می‌سوزه. امروز و

فردا باهاش خودمو برای به کتک مفصل و به دعوای حسایی حاضر کنم.»

دکتر در حالی که اسباب و وسائش را داخل کیف می‌چید گفت:

«از اینا گذشته، حالا چی می‌خواهی؟»

برادر بزرگ گفت: «یه استکان عرق خیلی بهم می‌چسبه.»

دکتر گفت: «این که چیز مهمی نیس. مسئله‌ای همون مسئله خونه‌س.

من خونه ای رومی شناسم که سرایدارش رفته و طبقه پائینش خالی مونده. شما می تونین اونجا زندگی کنین. من امشب ترتیبشو میدم .»

برادر بزرگ گفت : « کجاس ؟ محلش کجاس ؟ »

دکتر در حالیکه آدرس خانه را روی کاغذ می نوشت گفت : « بهترین

محل شهر . مبارك آباد ، شماره چهل و يك .»

و کاغذ را داد دست برادر بزرگ . برادر بزرگ گفت : « حالا

چه کار کنیم ؟ »

دکتر گفت : « فردا صبح اسباب کشی بکنین ، من یکی از همین روزا

میآم سراغت ، شایدم خبر خوشی برات بیارم .»

و بلند شد هشتی تخمه از کنار برادر بزرگ برداشت و توی جیبش

ریخت و از در رفت بیرون . پیرزن که پایین پله ها ایستاده بود گفت : « آقای

دکتر راس راستی مریضه ؟ »

دکتر گفت : « بله خانوم . واقعاً مریضه . به مرض ناجوریم گرفتاره .

اما من نسخه ای برایش نوشتم که نافردا صبح حتماً حالش خوب میشه .»

[۵]

برادر كوچك با این تصمیم که شب باید حسابی خدمت برادر بزرگ

برسد به خانه رفت . وارد اتاق که شد از تعجب بر جا خشك شد . برادر

بزرگ از بستر بلند شده ، پرده ها را پایین آورده ، کتاب ها و چمدان هارا

بسته ، پهلوی هم چیده بود . برادر كوچك با تعجب گفت : « چه خبره ؟ اتفاقی

افتاده ؟ »

برادر بزرگ گفت: «فردا اسباب‌کشی می‌کنیم.»

برادر کوچک گفت: «کجا؟»

برادر بزرگ آدرس خانه تازه را به برادر کوچک نشان داد. برادر کوچک چند بار زیر لب تکرار کرد: «مبارک آباد شمارهٔ چهل و یک... مبارک آباد... شمارهٔ... چهل و یک.»

برادر بزرگ گفت: «چطوره؟ خوبه؟»

برادر کوچک گفت: «چه جوری پیدا کردی؟»

برادر بزرگ گفت: «این دیگه جزو اسرار منه نمی‌تونم بگم.»

برادر کوچک گفت: «چه جوری جزو اسراره؟»

برادر بزرگ گفت: «سؤال پیچیده‌تر کن، هر کارم بکنی نمی‌گم.»

برادر کوچک به فکر رفت و چند لحظه بعد گفت: «بسیار خوب، نکو. اما من باید تمام این اسباب اثاثیه رو بازرسی کنم. مخصوصاً چمدان‌های تورو بگیرم. چون دیگه حاضر نیستم توخونهٔ تازه‌توی کثافت‌زدگی بکنم.» دست کرد چمدانی را که دم دستش بود برداشت و باز کرد. چمدان پر کتاب بود و روی کتاب‌ها طنابی را حلقه کرده گذاشته بودند. برادر کوچک پرسید: «این دیگه چیه؟»

برادر بزرگ گفت: «دستش‌نزن، اون طناب داره، یکی از بچه‌ها بهم بخشیده.»

برادر کوچک طناب را از پنجرهٔ عقبی‌توی خرابه انداخت و گفت: «هروقت مأمور شهر باایی یا جلاد زندان شدی اونوقت من یکی بهتر شو برات می‌خرم.»

و چمدان دوم را باز کرد. چمدان دوم هم پر کتاب بود و بغلی بزرگی

راتوی پارچه سیاهی پیچیده کنار کتاب‌ها گذاشته بودند. برادر کوچک‌تر بغلی را باز کرد و بو کرد. مایع غلیظی توی بطری بود که بوی بادام تلخ و قتالین میداد. برادر کوچک به برادر بزرگ گفت: «لابد اینم شیشه شوکرانه، آره؟» و بغلی را دوباره پیچید توی پارچه سیاه و انداخت توی خرابه. و چمدان سوم را برداشت و باز کرد. چمدان پر تخمه بود و روی مقوایی به خط برادر بزرگ نوشته شده بود: «ذخیره برای روزهای آینده. مرداد ماه سی و دو.»

برادر کوچک تکرار کرد: «روزهای آینده؟ کدام روزهای آینده.» و چمدان را برداشت تا از پنجره بیاندازد توی خرابه که برادر بزرگ پرید و دستش را گرفت و داد زد: «این کارو بکنی، بی شرفم اگه عینکتو خردنکنم.»

برادر کوچک چمدان را گذاشت روی میز و گفت: «چه غلط‌ها!» و مشتش را برد بالا که به حساب برادر بزرگ برسد، برادر بزرگ هم پرید طرف او. هر دو باهم گلاویز شدند و چنان بزنی راه انداختند که تمام خانه به لرزه درآمد. و چند لحظه بعد پیرزن و مستاجر طبقه پایین بالا آمدند و تهدید کردند که اگر دست از دعوا برندارند پاسبان گشت را صدا خواهند کرد. و برادر بزرگ که زیر لگد برادر کوچک بخود می‌پیچید با فریاد گفت: «به شما چه؟ حق کتک‌کاری من تو این خونه نداریم؟»

[۶]

صبح روز بعد اسباب‌کشی کردند به خانه شماره ۴۱ کوی مبارک‌آباد.

منتظرشان بودند. دو تاقاق تودرتو بایک پنجره کوچک چند پله پایین تر از سطح زمین، برادرها را بلعید. اثنائیه و چمدان‌ها را اطراف زباله‌هایی که در اتاق عقبی جمع بود چیدند و نشستند و سیگاری چاق کردند. برادر کوچک گفت: «از همین حالا که هنوز جابجا نشده‌ایم قسم بخور که عوض بشی و خودتواز این وضع نجات بدی و دنبال کلبری، محض خاطر منم شده این کارو بکن.»

بیرمردی آمد و سوراخ سنبه‌های خانه را به آن دو نشان داد. هیچ کجای خانه خوش آیند و راحت نبود. رطوبت از دیوارها بالا رفته بود و بوی نموری و زنگ آهن و مرکب موش از همه جا شنیده می‌شد. تنها حیاط بزرگ خانه حالتی داشت با باغچه‌ای پر از گل‌های لیموئی و ارغوانی و حوض کوچکی که مثل چشم مرده به آسمان خیره بود.

طبقه‌های دیگر خانه خالی بود، غیر از طبقه بالا که ایوان آفتاب‌گیر و بزرگی داشت و خانم جوانی در آنجا می‌نشست و روی پندی که به ایوان بسته بود همیشه لباس‌های زیرش را هوا می‌داد.

دو طرف خانه خرابه بود، و طرف دیگر، خیابان خاکی وسیعی که بولدوزرهای قراضه‌ای آلوده به گرد و خاک مثل پشه خاکی‌ها درهم می‌لولیدند و معلوم نبود به چه کاری مشغولند. در انتهای خیابان خاکی قبرستانی بود با سنگ قبرهای بسیار بزرگ و همه سرپا و هر کدام قد یک آدم بزرگ و از دور چنین به نظر می‌رسید که جماعتی در آنجا به نماز ایستاده‌اند. برادر بزرگ همان ساعت اول تصمیم گرفت که در اولین فرصت به تمانای قبرستان برود. با خودش گفته بود: «روزهای پنجشنبه و خیرات شکمی از غذا در می‌آرم، خرما و حلوا می‌گیرم می‌آد، و

روزهای دیگه می توئم اونجا باخودم خلوت کنم . شایدم به روزی جنازه
پیرزنو بیازن اونجا ومن دلم خنک بشه .

اتاقها پر بود از حشرات ریز و رنگارنگ ، هزاران عنکبوت با
پرو پاچه پشمدار ، سوسک های الوان و درشت که دور خود می چرخیدند و
بچه های ریز و سفید از کونشان بیرون می ریخت و مگس های پیری که قوز
کرده راه می رفتند و نمی توانستند پرواز کنند و کرم های سبز رنگی که مثل
چوب کبریت دوتا دوتا موازی و کنار هم به جلو می خزیدند .

برادر کوچک گفت : « عجب خونه ای گیر آورده ای . می خوای وسط
این کثافتا بخوابیم ؟ تا این جا رو تمیز نکنی و این جونورا رو نکشی ،
اسبابامونو پهن نمی کنیم . »

برادر بزرگ جز اطاعت چاره ای نداشت . نمی خواست زندگی در
منزل تازه هم با کثک کاری شروع شود . به ناچار ، با این که هوا سرد بود
کتش را در آورد و شروع به کشت و کشتار حشرات کرد . عنکبوت ها ، راحت تر
گیر می آمدند و زودتر هم کشته می شدند ، و تا احساس خطر می کردند پاها
را جمع می کردند و چنگوله می شدند ، ضربه که وارد می شد لکه کوچک
و کیفی با چند شیار سیاه روی دیوار باقی می گذاشتند . سوسک ها می جهیدند
و برادر بزرگ هم مثل سوسک ها می جهید و می خندید و با لنگه کفش به
طرفشان حمله می کرد . اما کرم ها ، کرم های موازی با هیچ وسیله ای از بین
نمی رفتند . ضربه را می خوردند و زخمی می شدند ، چند لحظه می ایستادند
و صبر می کردند ، جای زخم آرام آرام باد می کرد و تا بالامی آمد ، دوباره
آرام و مطمئن در امتداد هم پیش می رفتند . مقصدشان معلوم نبود . اگر
به مگس پیری بر می خوردند ، دوره اش می کردند و با ترشح غلیظی خیشش

می‌کردند و با هم می‌خوردند و دوباره راه می‌افتادند. برادر بزرگ می‌گفت: «منم مثل اینام. منم به کرم موازیم. منم بی‌هدفم. منم همین جوری میرم و خسته میشم و نفله نمیشم.»

جارو زدن که تمام شدنشست و دوریش را نگاه کرد. خانه بدجوری مریض بود. در و دیوار صدای خسته‌ای داشتند. چیز نمور و تیرم‌ای داشت همه جا را می‌گرفت که بلند شد و با عجله از در تنگ خانه رفت بیرون. برادر کوچک کنار خیابان ایستاده بود و بولدوزر هائی را که توی گرد و خاک می‌غلطیدند تماشا می‌کرد. برادر بزرگ آهسته دست برادر کوچک را گرفت و با التماس گفت: «این‌جا همیشه زندگی کرد. از این‌جا بریم.» برادر کوچک دستش را از دست برادر بزرگ بیرون کشید و گفت: «چرا؟ چرا بریم؟»

برادر بزرگ گفت: «به جور بخصوصیه. من می‌ترسم. این کرما به جور عجیبی هستن. فکر می‌کنم که گوشت خوار باشن.»

برادر کوچک گفت: «تواز کجا می‌دونی؟»

برادر بزرگ گفت: «می‌دونم، خوب می‌دونم.»

برادر کوچک گفت: «مسخره بازی در نیار.»

برادر بزرگ گفت: «گوش کن بین چی میگم، تو این خونه حتماً بلائی سریکی مون می‌آد. بریم به جای دیگه، به خونه دیگه.»

برادر کوچک گفت: «مثلاً کجا؟»

برادر بزرگ گفت: «برگردیم خونه پیرزن.»

برادر کوچک گفت: «برو کمشو. خونه پیرزن! خیال می‌کنه خیلی

ساده‌س. خونه پیرزن که کاروانسرا نیس که امروز خالی کنیم و فردا دوباره

برگردیم . تازه بعد از اون همه بگه مگو و دعوا مرا فعه چه جوری روت

عیشه برگردی همون خونه ؟»

در این موقع آمبولانسی آژیر کشان از توی گرد و خاک پیدا شد که با

سرعت رو به قبرستان پیش می رفت . مردی که پهلوی راننده نشسته بود

دستش را از توی آمبولانس بیرون آورد و به طرف آن جا تکان داد . برادر

کوچک پرسید : « این دیگه کیه ؟ »

برادر بزرگ با تأمل گفت : « لابد می شناسد مون . اما من یادم نمی آد

که کجا دیدمش . »

برادر کوچک که عینکش را با دستمال پاک می کرد گفت : « چه عجله ای

دارن ؟ واسه چی می خوان زودتر خاکش کنن ؟ »

[۷]

« یا من یا تو . یکی از ما دوتا همین نزدیکی می میریم . من از این

جابوی عجیبی می شنم ، من از این خونه می زارم ، از این خیابون خاکی ،

از این قبرستون و از این خونه . »

برادر کوچک در جواب گفت : « همینکه هست . خودت پینا کردی

و خودتم پسند کردی ، حالام باهاس بسازی . من که نمی توئم هر روز از به

سوراخی در پیام و برم تویه سوراخ دیگه . »

برادر بزرگ گفت : « من اگه بدوئم از این بیغوله نجات پیدا نمی کنم

همین امروز خودمو راحت می کنم . »

برادر کوچک گفت : « زودتر این کارو بکن که هر دو نفر مونو

راحت بکنی.»

برادر بزرگ گفت: «حیف که این طرفا طناب گیر نیاد. اگه طناب منو دور ننداخته بودی بهت نشون میدادم که شوخی نمی‌کنم.»

برادر کوچک که عصبانی از در بیرون می‌رفت گفت: «طناب چیز کمیابی نیس، اگه گیرت نیومد خبرم کن یکی برات بخرم.»

برادر بزرگ مدتی تنها نشست و فکر کرد. هوا داشت تاریک می‌شد و غروب دلگیری خانه را پرمی‌کرد. برادر بزرگ باخود گفت: «امشب چیز سنگینی از قلبم آویزونه. باید خودمو نجات بدم.»

از خانه آمد بیرون و در خیابان خاکی به طرف قبرستان راه افتاد. وارد قبرستان که شد شب رسیده بود و چند ستاره اینور آنور آسمان جوانه زده بود. کورسوی فانوسی ازدورپیش می‌آمد. برادر بزرگ منتظر ماند. روشنائی نزدیک شد و برادر بزرگ پیرمرد بیل بدوشی را دید که قدخمیده‌ای داشت و باخوشحالی فانوسش را در هوائکان می‌داد. پیرمرد او را که دید پرسید: «چوون، این وقت شب سراغ چی اومده‌ای؟»

برادر بزرگ دست پاچه شد و گفت: «تو این یکی دوروز پیرزن شصت هفتاد ساله‌ای را نیاوردن این جا؟»

پیرمرد گفت: «می‌خوای چه کار بکنی؟»

برادر بزرگ گفت: «باهام آشناس.»

پیرمرد سر تکان داد و گفت: «برو سراغ آشناهای زنده، از مرده‌ها

که کاری ساخته نیس.»

برادر بزرگ گفت: «سراغ کی برم؟»

پیرمرد گفت: «سراغ هر کسی می‌خواهی برو، برو و زندگی تو بکن.»
 برادر بزرگ بدون خدا حافظی برگشت و روی جادهٔ خاکی راه افتاد. صدای بولدوزرها از همه طرف شنیده می‌شد و شب لرزش عجیبی داشت. حالا دیگر از منزل تازه نمی‌ترسید. به خانه که رسید و خواست در را باز کند، پایش به چیزی خورد. خم شد و دسته‌گل بسیار بزرگی را دید که به در تکیه داده بودند. گل‌های درشت آفتاب‌گردان بود که بهم بسته بودند و نامه‌ای لای گل‌ها بود. دسته‌گل را برداشت و رفت تو. کلید را هرو را زد و نامه را باز کرد و خط دکتر را شناخت: «دوست عزیز، امیدوارم که در منزل تازه راحت و آسوده‌ای و کسی ترا از آفتاب و تخمه شکستن و کتاب خواندن منع نمی‌کند. گل‌های لیموئی باغچه بی‌شبهت به گل‌های آفتاب‌گردان نیست. دفعهٔ دیگر با مردهٔ بهتری سراغت خواهم آمد. سفارش دیگرم این که مبادا از وجود کرم‌های موازی ناراحت بشی. آنها بازنده‌ها کاری ندارند. امیدوارم در جوار گل و آفتاب و زن‌های جوان خوش و خرم باشی.»

برادر بزرگ فکر کرد: «زنای جوون که کاری با من ندارند.» و گل‌ها را برداشت و رفت حیاط. توی حیاط، روشنائی بریده بریده‌ای از لای میله‌های فلزی بدیوار رو برو افتاده بود و سایهٔ زنی روی ایوان در حرکت بود. برادر بزرگ به آخر حیاط رفت و در ایوان طبقهٔ بالازن جوانی را دید که تولهٔ کوچکی را بغل کرده زیر روشنائی چراغ مهتابی راه می‌برد. برادر بزرگ همانطور که به تماشا می‌ایستاده بود با خوشحالی گفت: «در جوار گل و زن‌های جوان.»

[۸]

«خب؟ بالاخره طناب‌گیریت نبود؟»

برادر بزرگ جواب نداد. او به طنابی که آرام آرام در حیات پابین می‌آمد و با تپش جعبه‌ای بسته بودند نگاه می‌کرد.

جعبه به زمین رسید و توله کوچک و بشمالوئی بیرون پرید و دور حیات شروع به بدویدن کرد. برادر کوچک پرسید: «این یک جعبه ساطیه؟»

برادر بزرگ گفت: «مال خانم بالائییه. این توله سگو بغل اون دیدم.»

برادر کوچک گفت: «خانم بالائی کیه؟ تو خر سیده باهمه آشناسدی؟»

برادر بزرگ گفت: «اون، توله رو مثل یچه بغل می‌کنه و رو ایوان راه می‌بره.»

برادر کوچک گفت: «خوبه، تو هم همه‌ش می‌بینی و نماشاش می‌کنی.»

تخمه، کتاب، بیکاری، عرق و خانوم بالائی، مبارک باشه، چشم‌ماره‌شن.

برادر بزرگ خوشحال شد و خندید. خانم بالائی هم جزو مشغولیات

او به حساب می‌رفت. از آن روز به بعد هر وقت که از گردش عصرانه برمی‌گشت

زیر ایوان می‌نشست تا جعبه پابین بیاید و توله خوشگل خانم بالائی توی

باغچه‌ها بدود و شاشش را بکنند و برگردد و توی جعبه بنشیند تا او را بالا بکشند.

تا وقتی که جعبه روی زمین بود میل ناآشنائی برادر بزرگ را وسوسه می‌کرد

که به جعبه دست بزنند. اما می‌ترسید و جلوی خود را می‌گرفت. عاقبت یک

روز گل لیموئی کوچکی را چید و توی جعبه انداخت. گل لیموئی کوچکی که

شبهه گل آفتاب گردان بود. فردای آن روز جعبه پایین نیامد و برادر کوچک تا نصفه های شب منتظر نشست و از جعبه خبری نشد. دلش سخت گرفته بود و از این که يك گل باعث فخر و آزرده گی جعبه شده بود، دلخور و دماغ بود. روز بعد جعبه با احتیاط پایین آمد و برادر بزرگ که جلو پنجره نشسته بود و تخمه می شکست خود را به بی اعتنائی زد. توله نوی حیاط گشت و وسط گل ها شاشید و یکی دو تا ته سیگار را بو کرد و می آن که نگاهی به برادر بزرگ بکند سوار جعبه شد و بالا رفت. برادر بزرگ از آن روز به بعد بیشتر تو خودش بود و برادر کوچک پنهانی سخت مراقبش بود و گاه گاهی متلك بارش می کرد و صبح ها که با کاسه ای ته سیگار را از روی حوض جمع می کرد، داد و بیداد راه می انداخت که برادر بزرگ حق ندارد عصرها نوی حیاط بنشیند و حوض را از کثافات پر کند و زاغ سیاه مردم را چوب بزند. و هر صبح و شب که خانم طبقه بالائی از پله ها پایین می آمد و بالامی رفت هر دو برادر ساکت می شدند و به صدای ظریف کفش هائی که مثل گنجشکی روپله ها آواز می خواند گوش می دادند.

برادر کوچک از توجه برادر بزرگ عصبانی می شد و خون خونس را می خورد. برادر بزرگ هیچوقت خانم طبقه بالائی را ندیده بود. اما برادر کوچک چند بار سر پله ها به او برخورد کرده بود و باهم آشنا شده بودند. سلام علیک می کردند. و این آشنائی تا آنجا رسیده بود که صبح ها باهم سوار اتوبوس می شدند. خانم طبقه بالا تنها زندگی می کرد و چند بار به برادر کوچک تعارف کرده بود که جهت صرف چائی با نفاق او برود. و برادر کوچک هم می آن که برادر بزرگ بوییرد به نفاق او رفته بود. و ساعتی را که برادر بزرگ نوی حیاط با انتظار جعبه می گذارند، آن دو نفر روی ایوان می نشستند و برای تفریح جعبه را گاه زودتر و گاهی دیرتر از وقت همیشگی پایین می فرستادند.

زن جوان داستان گل لیموئی را به برادر کوچک گفته بود. هر دو خندیده بودند و تغریب کرده بودند.

یکی از روزها که برادر بزرگ با انتظار نشسته بود، جعبه، عوض توله با گل فشنگی پایین آمد. برادر بزرگ گل را برداشت و نگاه کرد. دستش خیس شد و بوی تند دماغش را سوزاند و چشمهایش را آب انداخت. گل را مجاله کرد و انداخت توی جعبه. جعبه بالا رفت و دوباره پایین آمد. یادداشتی توی جعبه بود که نوشته بودند: «ای آدم بیکاره، کی بتوا اجازه داده بود که گل مرا خراب بکنی؟»

برادر بزرگ با خود گفت: «بازم به گل کار و خراب کرد.»
شب که برادر کوچک پایین آمد، برادر بزرگ رادر گوشه تاریکی افتاده دید که سرش را روی زانوهای گذاشته و بخواب رفته بود.

[۹]

فردای آن روز جعبه مرتب پایین می‌آمد و نامه‌های کوچکی برای برادر بزرگ می‌آورد. در هر نامه چیزی از او می‌پرسیدند. و برادر بزرگ چاره‌ای نمی‌دید جز این که به همه آن‌ها جواب بدهد. برادر بزرگ باز هم بازجوئی می‌شد.

سین: «ای تفاله آدمی که اون پایین افتاده‌ای، خود را معرفی کن.»

جیم: «من همان تفاله آدمی هستم و اسم و رسم دیگه‌ای ندارم.»

سین: «از جفا از زندگی می‌کنی؟»

جیم: «بیکارم و فعلاً وبال کردن برادر ارجمندم هستم.»

سین: «چرا دنبال کار نمیزی و به تن پروری عادت کرده ای؟»

جیم: «از تن پروری خوشم می آید، دنبال کار هم نمی روم.»

سین: «دردنیا به چه دل بسته ای؟»

جیم: «من آفتاب و تخمه را دوست دارم. به مشروب و خانم های خوشگل هم ارادت فراوان دارم.»

سین: «دست چلاق و سیب سرخ، خوش اشتها تشریف دارید، آیا تا آخر

همین وضع را ادامه میدهی؟»

جیم: «چیزی به آخر نمانده، دلخور نباشید.»

سین: «به برادرت رحم کن و شرت را از سر آن بیچاره کم کن.»

جیم: «اطاعت می کنم.»

سین: «شجاع باش و دست بکار شو.»

جیم: «مطمئن باشید.»

[۱۰]

سه روز لب به سیگار و مشروب نزد و تخمه شکست. عصرها کنار خیابان خاکی می نشست و انتظار می کشید. و تا هوا تاریک می شد می آمد و او می رفت کنار باغچه خالی می نشست. برادر کوچک همه گلها را کنده دور ریخته بود. دیگر جعبه پایین نمی آمد. تنها سایه زن و مردی که روی ایوان می نشستند و شوخی می کردند و می خندیدند به دیوار مقابل حیاظ پهن می شد. توله می آمد لب ایوان و به حیاظ سرک می کشید و پارس می کرد و زور می زد که سرش را از لای میله ها رد کند و

نمی‌توانست و به کف ایوان پنجول می‌کشید .
 غروب روز چهارم زن طبقه بالا تنها روی ایوان نشسته بود و توله‌اش را بغل گرفته بود و منتظر بود . برادر بزرگ سایه‌اش را روی دیوار می‌دید و طرح موهایش را که چین‌های درشتی داشت و سایه خوش حالتی روی دیوار درست کرده بود . چند لحظه بعد زن بلند شد و آمد و حیاط را نگاه کرد . حیاط تاریک بود و او برادر بزرگ را که کنار باغچه نشسته بود ندید . چند ثانیه بعد جعبه پایین آمد و توله با خوشحالی پریدیرون . جعبه هم چنان آویزان بود . برادر بزرگ بالا را نگاه کرد . زن طناب جعبه را به یکی از میله‌های ایوان بسته و رفته بود و توله با خوشحالی خالک‌های باغچه را بهم می‌زد . از طبقه بالا صدای بهم خوردن در و سپس صدای زن «سایه شنیده شد : «تا حالا کجا بودی ؟»

صدای برادر کوچک شنیده شد که گفت : «زودتر نمی‌تونستم . بارو تا آفتاب نرفته کنار در می‌شینم و تکه خوره .»

چند لحظه بعد ، برادر بزرگ سایه آندو را روی دیوار روبرو دید که همدیگر را بغل کردند و بوسیدند و بعد از هم جدا شدند و توی اتاق رفتند . برادر بزرگ با خود گفت : «چند روز به زمستون مونده ؟ چند روز به آخر زمستون مونده ؟»

و به فکر رفت . آمبولانسی آژیر کشان آمد و جلوی خانه ایستاد . یکی پیاده شد و در آمبولانس را بهم زد و به طرف خانه آمد و زنگ در را فشار داد . کسی در را باز نکرد . دوباره زنگ زد . چند لحظه بعد چیز سنگینی پشت دیوار افتاد . صدای آمبولانس دوباره شنیده شد که آژیر کشید و به طرف قبرستان راه افتاد . صدای بولدوزرها که پیش از غروب آفتاب خاموش شده

بودند دوباره بلند شد.

برادر بزرگ باخود گفت: «پشه خاکی‌ها اومدن.»

بولدوزرها نزدیک شدند و توی خرابه پشت خانه خرخر کردند. برادر بزرگ صدای پیچ و مهره موتورهای کپنه را می‌شنید که چگونه روی هم ساییده می‌شوند. برادر بزرگ چارپایه‌ای را که گوشه حیاط بود آورد و گذاشت زیر ایوان و رفت روی آن. صداها واضح تر شدند. صدای مرد وزنی که توی خیابان می‌خندیدند و صدای بولدوزها که آرام آرام دور می‌شدند و صدای کرم‌های موازی که داشتند به مقصد نزدیک می‌شدند.

چیزی مانند جرقه در داخل اتاق دیده شد. برادر بزرگ باخود گفت: «چه خبره؟»

مردی پشت دیوارخانه بایی صبری قدم می‌زد. و پیرزنی در کوچه گفت: «چه آدمائی، بچه مردمی خودی گول می‌زنن.»

واز ایوان گل پڑمرده‌ای را پرپر کردند و توی حیاط ریختند. برادر بزرگ با آرامش جعبه را از طناب باز کرده بود و داشت گره بزرگی به طناب می‌زد که باخود گفت: «حیف که همیشه چراغ روشن کرد، طنابو نباید توتاریکی گره زد، شگون نداره.»

حلقه‌ای درست کرده بود و سرش را از حلقه رد می‌کرد که دوباره آمبولانس آمد و ایستاد و کسی پیاده شد و آمد طرف در. آنوقت همه چیز آماده شد و برادر بزرگ حلقه طناب را دور گردنش حس کرد. نفس راحتی کشید و آهسته گفت: «شب بخیر.»

لگدی به چارپایه زد و در هوا معلق ماند. زنگ در را فشار دادند.

این بار باعجله وتندتند زنگ می‌زدند . برادر کوچک پاورچین پاورچین پله‌ها را پایین آمد و به‌طرف در رفت و در را باز کرد . دکتر بود که گفت :
« با برادرتون کار دارم . »

برادر کوچک گفت : « چه کارش دارین ؟ »
دکتر گفت : « کار خیلی واجبی باهاش دارم . »
و به ساعتش نگاه کرد و گفت : « داره دیر میشه ، خواهش می‌کنم
زودتر صداش بکنین . »

برادر کوچک گفت : « شما کی هستین ؟ »
دکتر گفت : « من یکی ازدوستانشم و به یه مأموریت اداری میرم .
به يك كمك احتیاج داشتم . بعد از مدت‌ها دوندگی امروز عصر تو نستم این
کارو بر اش دست و پا کنم . چند دقیقه پیش هم اومدم و در زدم کسی خونه
نبود . گشتی زدم که شاید بیرون باشه و پیداش نکردم . حالام مجبورم
راه بیفتم . می‌بینین که تموم وسایل سفر حاضر و آماده‌س . تخمه و کتاب هم
بر اش ور داشتم . »

برادر کوچک ذوق زده گفت : « جدی میکنی ؟ »
دکتر باعجله گفت : « آره ، آره ، دیر شده ، سری هم باید به اداره
بزنیم و حرکت کنیم . »

برادر کوچک خوشحال و خندان بازوی دکتر را چسبید و گفت :
« بفرمایین تو ، بفرمایین تو ، انگار خوابه ، الانه بیدارش می‌کنم . خدایا ،
چه شانس بزرگی . »

و دست دکتر را گرفت و از پله‌ها کشید تو . دست بدیوار مالید و کلید
برق را پیدا کرد و راهرو مثل روز روشن شد . و برادر کوچک با صدای

گرم و بلند همچون شیپور نعره کشید : « داداشی ، داداشی ، کجائی برادر جان ؟ به کار خوب برات پیدا شده ، زود باش ، عجله کن ، داره دیر میشه ، داره دیر میشه . »

خانم طبقه بالا که لای در گوش ایستاده بود ، فکر کرد که برادر کوچک بعد از رفتن برادر بزرگ دوباره پیش او برمی گردد ، در را بست و رفت به ایوان ، تاتوله را با جعبه اش بکشد بالا .

سعادۂ نامہ

خانه روبروی رودخانه بود . پل چوبی ساده و کوچکی دوطرف رود را بهم وصل می کرد . آن طرف رودخانه جنگل تاریک و ناشناسی بود و از ایوان خانه مانند دریای پهناور و سبزرنگی در تالطم دائمی دیده می شد . هر روز ، دمنده های غروب ، پیرمرد می آمد و در صندلی راحتی روی ایوان می نشست و پیر بزرگش را روشن می کرد و چشم به جنگل می دوخت . زن جوانش پشت به او ، توی اتاق ، جلو چرخ خیاطی می نشست و با خود مشغول می شد ، گاهی دوخت و دوز می کرد و گاهی در خود فرو می رفت . زن ، عصرها از تماشای جنگل می ترسید و از پنجره كوچك عقبی ، دشت را تماشا می کرد . و پیرمرد فکر می کرد که زنش مشغول خیاطی و کارهای خانه است ، به این جهت راحتش می گذاشت و گاه گاهی با صدای بلند زنش را صدا می کرد : « چیز جان ، این صدای می شنوی ؟ صدای این پرند ورو میکم ، چه جور به خدا یا ، خیلی عجیبه ، مکه نه ؟ »

و هر وقت که زن از حرف های تکراری پیرمرد خسته می شد ، روی گراموفون صفحه ای می گذاشت و اتاق را از موسیقی پر می کرد . اما صبح ها که پیرمرد برای سرکشی املاک و مستغلاتش می رفت ، زن جوان می آمد و روی ایوان می ایستاد و ساعت ها محو تماشای جنگل می شد و به صداهای غریب و نا آشنا گوش می داد . صبح ها روشنائی مبهم و خفهای از قلب

جنگل بلند می‌شد و آفتاب دیگری از میان شاخ و برگ‌ها، بفهمی نفهمی خودی نشان می‌داد و خنده ناشناس و امیدبخشی مرده طلوع دوباره را بگوش ساکنان جنگل می‌رساند. زن درغیاب شوهر از تماشای جنگل نمی‌هراسید. به این ترتیب بود که زندگی زن و شوهر، جدا از هم، در آرامش کامل می‌گذشت. پیرمرد خوش زبان و خنده رو و کم حرف و زنده دل بود. همیشه قبل از طلوع آفتاب از خواب برمی‌خاست، خوشبخت و راضی توی خانه این طرف و آن طرف می‌دوید، سماور آتش می‌کرد، میز صبحانه را می‌چید، شیر را جوش می‌آورد، پرده‌های هر دو پنجره رو برو را کنار می‌زد، منتظر می‌نشست و وقتی آفتاب نوک درختان جنگل را رنگ طلایی می‌زد، به طرف تختخواب می‌رفت و خم می‌شد و زن جوانش را صدا می‌کرد: «خانوم کوچولو. کوچولوی من، کوچولو جان من، پاشو دیگه، پرنده‌ها بیدار شده‌ن، آفتاب بیدار شده، تونمی‌خوای بیدار بشی؟»

زن چشم باز می‌کرد و شانه‌های خود را می‌مالید و تا وقتی پیرمرد از خانه بیرون نمی‌رفت طاق باز سقف اتاق را تماشا می‌کرد و بعد بلند می‌شد و می‌نشست و بازوان جوانش را دست می‌کشید و به فکر می‌رفت. ظهر که پیرمرد خسته و کوفته از سرکشی املاک و مستغلات به خانه برمی‌گشت، دو نفری غذا می‌خوردند و بعد جلو پنجره‌ای که رو به دشت باز می‌شد، می‌نشستند، پیرمرد حرف‌های خنده‌دار برایش می‌زد و از گذشته‌های گفتم و هروقت حس می‌کرد که زتش بی‌حوصله و کسل شده به ایوان می‌رفت و مشغول تماشای جنگل می‌شد و او را تنها می‌گذاشت.

با وجود این، تا آنجا که می‌توانست ناز زن جوانش را می‌کشید و می‌خواست رفتار جوان‌ترها را داشته باشد که نمی‌توانست؛ همیشه در

خلوت، از این که عمری نکرده این چنین پیرو فرسوده شده غصه می خورد و فکر بیوه جوانش را می کرد که بعد از او مردان جوان و خوش قیافه بسراغش خواهند آمد و او به همه شان روی خوش نشان خواهد داد و زندگی تازه ای را شروع خواهد کرد.

این بود که هر روز چند بار خطاب به جنگل می گفت: «بهمن کمک کنید که باین زودی ها از بین فروم و آنقدر عمر کنم که زنم هم مثل من شکسته و پیر شود، آنوقت به بدترین مرگ ها راضی هستم.» و هر وقت که دعایش تمام می شد صدای جانوری را از دل جنگل می شنید که می خندید و می گفت: «آمین یا رب العالمین.»

زن جوان، تنها، خسته، عصبانی، ساکت و آرام بود. قربان صدقه های پیرمرد دردش را دوا نمی کرد. ناتوانی شوهرش او را مریض کرده بود؛ هر وقت که پشت به شوهر و رو به دشت می نشست، فکر روزی را می کرد که نعش کشی از افق پیدا شده، به دنبالش چند ماشین پرازا قوام و آشناها و مردان جوانی که با سینه های پهن و کراوات سیاه، سرمی جنبانند و به او که در لباس سیاه مثل گل شمعدانی شعله ور است لبخند تسلی بخش می زنند، بعد آهی سینه اش را می شکافت: «خدایا!»

سکوت خانه و سکوت جنگل، این انتظار را بیشتر دامن می زد. بیچاره پیرمرد نمی دانست که در دل زنش چه هامی گذرد. عاقبت برای رهایی از تنهایی دیرگدزو با صرازن جوان، پیرمرد راضی شد که طبقه پایین خانه را در اختیار مستأجری بگذارد. این بود که روزی از روزها، مباشر پیرمرد با مرد جوان و چهارشانه ای که کراوات سیاهی زده بود به خانه آمد. وقتی زنگ در را زدند زن و شوهر از پنجره بالا خم شدند و نگاه کردند.

زن با خوشحالی گفت: «آه، مستأجر.»
 لبخندی صورتش را باز کرد و پیر مرد برگشت و او را نگاه کرد. زن
 برای این که خوشحالی‌اش را پنهان کند، حالت بی‌اعتنائی بخود گرفت.
 اما پیر مرد لبخند او را دیده بود، هر چند که بروی خود نیاورد و چیزی نگفت،
 اما همان شب برای اولین بار کتابی را بدست گرفت که در آن از مکر زنان
 سخن هارفته بود.

[۲]

مستأجر با این که مأموریتی در آن حوالی داشت، ولی روزهای بیشتر از دو
 ساعت بیرون نمی‌رفت و بقیه وقت را در خانه می‌گذراند، پنجره بزرگ اتاقش را
 می‌گشود، بی آن که توجهی به آنبوهی جنگل و خلوت دشت بکند، سوت می‌زد
 و ریش می‌تراشید، لخت می‌شد و توی اتاق ورزش می‌کرد. پیر مرد هر وقت به
 خانه می‌آمد، ابتدا سروصدای مرد جوان را می‌شنید و بعد بالامی‌رفت، زنش
 را می‌دید که خوشحال و راضی مشغول طباطبی است. از وقتی مستأجر آمده
 بود غذاها رنگ و طعم دیگری پیدا کرده بود. عصرها مرد جوان برای شکار
 پروانه به صحرا می‌رفت و وقتی از زیر پنجره آن‌ها رد می‌شد، تورشکارش را
 از روی شانه برمی‌داشت و با احترام به آقا و خانم صاحب خانه سلام می‌کرد.
 پیر مرد نیم‌خیز می‌شد و جواب سلام را می‌داد و برای اینکه دلخوری خود
 را پنهان بکند، لبخندی هم بر لب می‌آورد. با وجود این نمی‌توانست خود
 را از دست اضطراب و آشفتگی رها کند.

شب‌های از شب‌ها، مرد جوان سوت زنان پله‌ها را بالا آمد، چند لحظه

پشت در ایستاد و بعد آهسته به در زد. زن و شوهر بلند شدند و نزدیک در رفتند، چند ثانیه همدیگر را نگاه کردند. پیرمرد در را باز کرد. مرد جوان اجازه خواست و وارد شد و زن و شوهر را برای شام به اتاقش دعوت کرد. این دعوت چنان ناگهانی بود که پیرمرد نتوانست جواب بدهد. مرد جوان برای آن ها پرندۀ غریبی شکار کرده بود و شراب معطری روی میز گذاشته بود. بعد از شام نشستند و از خیلی چیزها صحبت کردند. از زندگی در شهرهای بزرگ و کوچک، از مأموریت ها و سرگذشت های خصوصی خود چیزها گفتند. زن جوان با صدای بلند می خندید و پیرمرد می دانست که این خنده ها هیچ علت واضحی ندارند، چندبار سعی کرد از اسرار جنگل و حیوانات عجیب و غریبش صحبت کند. اما مرد مستأجر و زن جوان رغبت چندانی به این حرف ها نشان ندادند، مرد جوان پروانه هایش را نشان آن ها داد که بی جان روی مخمل سفید پشت و تیرین بال گشوده بودند و آلبوم گیاهان خشک شده اش را که پیرمرد هیچوقت علاقه ای به این قبیل چیزها حس نکرده بود. زن جوان از دیدن پروانه های رنگین، مضطرب و ذوق زده شد. مرد جوان مدت ها درباره پروانه های خوشحال شب و پروانه های غمگین روز برای زن جوان صحبت کرد.

چند شب بعد نوبت پیرمرد بود که مرد جوان را به شام دعوت کند. مرد جوان آفتاب نرفته پله ها را بالا آمد، پیرمرد رو بروی مرد جوان نشست. آن دو از شهرهای بزرگ و کوچک، از مأموریت ها و از سرگذشت های خصوصی خود چیزها گفتند، پیرمرد دچار دلهره بود و با مغز آشفته چندبار بلند شد و به ایوان رفت و روبه جنگل دعا کرد: «خداوندا، خودت حفظ فرما.» زن از آشپزخانه بیرون آمد و طرف دیگر میز نشست و با مرد

جوان مشغول صحبت شد. پیر مرد شنید که مرد مستأجر از گذشته و تحصیلات زنش می‌پرسد و زن میگوید که چگونگی فک و فامیلش نگذاشتند ادامه تحصیل بدهند و پیش از آن که عقلش برسد شوهرش دادند. مرد جوان گفت: «دیر نشده، می‌تونین دوباره ادامه بدین و درس بخونین.»

زن آه کشید و پیر مرد حدس زد که مرد جوان لبخند می‌زند. جنگل، ساکت و تاریک بود و پیر مرد تا آن روز ندیده بود که کسی از روی پل رد شود، همیشه فکر می‌کرد که این پل به چه درد می‌خورد. اما آن شب با خود گفت: «پل بیهوده نیست، دستی آن را ساخته، و برای منظوری ساخته، برای کسی ساخته که تا نیامده و از آن جا رد نشده، پل بر جای خواهد ماند و آن غایب که پل منتظر اوست چه کسی می‌تواند باشد؟» برگشت و توی اتاق آمد. زن خود را جمع و جور کرد و قیافه بی‌اعتنائی گرفت. مرد جوان به ناخن‌هایش خیره شد. پیر مرد گفت: «هوای جنگل سخت مرطوب و سرد شده و هنوز پل...»

زن جوان و مستأجر برگشتند و از پنجره دیگر دشت را نگاه کردند، ماشین‌ها از جاده رد می‌شد و چراغ عقبی آن گاه پیدا و گاهی ناپیدامی شد. شام را که کباب ماهی بود خوردند و پیر مرد با این که ماهی را زیاد دوست داشت، اشتیهای چندانی نشان نداد، تنها پیاله‌ای ماست را با فاشق سر کشید. مرد مستأجر، بعد از شام دسته‌ای ورق بیرون آورد و روی میز ریخت و پیشنهاد بازی کرد. پیر مرد گفت: «دیر رفته، این وقت شب که همیشه بازی کرد.»

مرد جوان ورق‌ها را جمع کرد و گفت: «بی‌موقع پیشنهاد کردم، بماند برای شبهای بعد.»

زن با حرکت سر موافقت کرد، پیر مرد مضطرب شد و چیزی روی

سینه اش سنگینی کرد . شب های بعد ؟ مگر تمام نشد ؟ با حال آشفته ، دوباره روی ایوان رفت و به تماشای جنگل ایستاد که باد کرده ، مانند دیواری بالا رفته بود .

آهسته با خود گفت : «از دست این گرگ ها کجا میشه رفت ؟ چه کار میشه کرد ؟»

بعد پیش را که تازه روشن کرده بود به جاده خالی کرد . ذرات آتش گرفته نوتون ، مانند بولک های طلائی روی زمین پاشید . پیرمرد در روشنائی رقیق کنار رودخانه ، جانوری را دید که شبیه پرندۀ بزرگی بود و پاهای بلندی داشت ، اما بر به تنش نبود و لخت بود . پرندۀ ایستاده بود و او را نگاه می کرد ، چند لحظه بعد درحالی که سرش را آرام تکان می داد به طرف رودخانه رفت و سوار شاخه ای شد و از رودخانه گذشت و به جنگل رفت . پیرمرد وحشت زده به اتفاق برگشت و گفت : «خبردارین چی شد ؟ پرندۀ عجیبی زیر پنجره ایستاده بود و مرا نگاه می کرد . پاهای بلند و بدن لخت داشت ، از آب بردش و به جنگل رفت .»

مرد مستأجر گفت : «لابد رو باه بوده.»

و زن به شوهرش گفت : «گوش کن بین چی میگم ، من تصمیم گرفتم از فردا شب شروع کنم ، و ایشون به من کمک می کنن.»

پیرمرد سردش شد و گفت : «چی رو شروع می کنی ؟»

زن گفت : «می خوام دوباره درس بخونم.»

وحشتی پیرمرد را گرفت ، آن شب تا صبح در رختخواب لرزید و با این که سال ها دینی اعتقادی به عالم غیب به سر برده بود همه را خدا خدا کرد و دعا خواند .

[۳]

درس شروع شده بود. پیرمرد نمی‌دانست از کجا شروع کرده‌اند. زن جوان همیشه کتابی روی دامن داشت و بیشتر با خیالات خود مشغول بود تا با کتاب، دیگر کمتر به موسیقی گوش می‌داد و غذاهای رنگین درست می‌کرد، پرده‌های روبروی جنگل را می‌کشید و روبه‌دست می‌نشست، چرخ خیاطی را کنار گذاشته بود و خود را از خیلی چیزها راحت کرده بود. پیرمرد که از سرکار برمی‌گشت، زن بلند می‌شد و مهربان تر از همیشه به پیشوازش می‌رفت و به حرف‌هایش جواب می‌داد. اما پیرمرد دیگر مثل سابق، ناز زن جوان را نمی‌کشید و خود را در صندلی راحتی رها نمی‌کرد، همه چیز به نظرش شلوغ و آشفته و درهم بود، بعد از سال‌ها دوباره به طرف کتاب دعا کشیده شده بود، مثل کسی که می‌خواهد وارد غار تاریک و ناآشنائی شود، احساس می‌کرد که باید از عالم غیب، کمک بگیرد، بر علیه او توطئه می‌کردند و اوجز جنگل انبوه مرداب رنگه، با پرنده برهنه که خبرهای ناآشنا برای او می‌آورد، پناهی نداشت. دوباره به نماز و عبادت پرداخته بود، و امیدوار بود که از این راه به تسلی خاطر برسد، چند شب فکر کرد و عاقبت تصمیم گرفت که در ساعات درس‌کنار آن دو بنشیند. شب‌ها که مرد مستأجر به اتاق آن‌ها می‌آمد، پیرمرد از تماشای جنگل چشم می‌پوشید و روبروی آن دو می‌نشست و در تمام مدت، زن بالبان ورچیده، حالت بی‌اعتنائی بخود می‌گرفت و مرد جوان ناخن‌هایش را تماشا می‌کرد. پیرمرد چشم از آن دو برمی‌داشت و مرتب

درفکر و خیال بود که تا کی ادامه خواهند داد. آیا آن دو نفر آشنائی دیگری باهم ندارند و صبح ها وقتی او از خانه بیرون می رود، اتفاقی در منزل نمی افتد؟ اما زن جوان روز بروز زیباتر می شد، و مرد مستأجر هر روز لباس های تازه ای بر تن می کرد. آیا در آن حوالی غیر از آن دو نفر کس دیگری هم بود که مرد مستأجر لباس های جور و اجورش را به خاطر آن ها بپوشد؟ پیرمرد، شب ها دیر می خوابید و روزها زودتر از خواب بلند می شد و زنش را بیدار نکرده بیرون می رفت، فکر می کرد بهتر است زن در خواب باشد و مستأجر را موقعی که از خانه بیرون می رود نبیند. اما تا پیرمرد بیرون می رفت، مرد جوان با چند شاخه گل صحرائی، آهسته پله ها را بالامی آمد و وارد اتاق خواب می شد و گل ها را روی میز می گذاشت و باورچین باورچین بر می گشت و وقتی در را پشت سر خود می بست زن جوان چشم هایش را باز می کرد و به گل هائی که با تکان آهسته سر در داخل گلدان به او صبح به خیر می گفتند، لبخند می زد.

[۴]

يك روز كه پيرمرد دعای غریبی را از يك كتاب قدیمی خوانده بود، پرندۀ برهنه پیدا شد. نزد يك غروب بود و او با فانوس كوچكش سوار شاخۀ درختی از رودخانه گذشت و زیر ایوان آمد و به پیرمرد كه روی صندلی راحتی نشسته بود و پپ می کشید، علامت داد. پیرمرد خم شد و پرندۀ را شناخت و خود را به بی اعتنائی زد. پرندۀ باحرکت فانوس او را به پایین دعوت كرد. پیرمرد بلند شد و از اتاق گذشت، زن جوان و مرد

مستأجر نگاهش کردند . زن پرسید : « کجا ؟ »

و پیر مرد جواب داد : « برمی‌گردم . »

زن چهرهٔ نگران پیرمرد را نگاه کرد و مرد مستأجر احساس راحتی کرد و لبخند زد . پیر مرد بایین رفت . برنده قانوش را روی سنگی گذاشت و خودش رو بروی پیرمرد نشست و پرسید : « چی می‌خواهی ؟ چه کارم داری ؟ »

پیرمرد گفت : « کمکم بکن . »

برنده گفت : « خیلی ناراحتی ؟ »

پیرمرد گفت : « دارم دیوونه‌میشم . »

برنده گفت : « از قیافت معلومه که خسته و فرسوده شده‌ای ؟ »

پیرمرد گفت : « بله ، خسته و فرسوده شده‌ام ، شک و تردید بیچاره‌ام

کرده . »

برنده گفت : « چرا بی‌تابی می‌کنی ؟ »

پیرمرد گفت : « پس چه کار کنم ؟ »

برنده گفت : « مژدهٔ خوبی برایت آورده‌ام ، از جنگل دعای ترا

شنیده‌اند . »

پیرمرد گفت : « حالا چه کار بکنم . »

برنده گفت : « ادامه بده ، چهل شب تمام ادامه بده و تکرار کن ،

روز چهارم بر تو ظاهر خواهد شد . »

پیرمرد گفت : « تا چهل روز ؟ »

برنده گفت : « بله ، تا چهل روز ، تحمل بکن و امیدوار باش . »

پیرمرد گفت : « از بیری رنج می برم و از مرگ می ترسم .
 پرنده گفت : « ترس فایده نداره ، عاقل و دوراندیش باش .
 پیرمرد گفت : « من عاقل و دوراندیش بودم ، اما دیگر بیمار و بیچاره ام .
 پرنده گفت : « و برای همین کمکت می کنند که راحت بشوی .
 پیرمرد گفت : « حرف های تو مرا خوشحال و امیدوار می کند .
 پرنده گفت : « امیدوار باش ، فردا شب دوباره می آیم . »

از هم جدا شدند . پیرمرد پله ها را بالا رفت . زن جوان و مرد
 مستأجر از همدیگر فاصله گرفتند ، زن روی کتاب خم شد . اما پیرمرد بی-
 توجه به آن ها از اتاق گذشت و به ایوان رفت و به رودخانه چشم دوخت .
 پرنده فانوس بدست ، سوار شاخه ای بود و از رودخانه می گذشت ، به آن
 طرف رودخانه که رسید پیرمرد دستش را بلند کرد و فریاد زد : « خدا
 حافظ پرنده برهنه . »

و پرنده جواب داد : « خدا حافظ برهنه . »
 زن به مرد مستأجر نگاه کرد . مستأجر پرسید : « چه خبر شده ؟ »
 زن گفت : « نمی فهمم . »

اما پیرمرد صدای آن ها را نمی شنید ، هوش و حواسش متوج
 جنگل بود و از لحظه ای که پرنده فانوش را خاموش کرده بود ، همه
 مبهمی از درون جنگل به گوش می رسید . گویی تمام جانوران جنگل ، پرنده
 را دوره کرده ، سؤال پیچش کرده اند . همه شیرینی بود . پیرمرد سرش
 را بین دو دست گرفت و با خود گفت : « جانوران جنگل مغز من ، از این
 برهنه بی خبر چه می خواهید ؟ »

[۵]

پیرمرد بی‌اعتنا به آنچه که می‌گذشت هر شب دعا را تکرار می‌کرد، بی‌اعتنا به گل‌هائی که هر روز در گلدان لعابی روی میز گذاشته می‌شد، بی‌اعتنا به شیفتگی زن جوان، و بی‌اعتنا به پروئی مرد مستأجر. آفتاب نرده از خانه خارج می‌شد و خطاب به گنجشک جوانی که روی سیم تلگراف می‌نشست می‌گفت: «سلام دوست عزیز، امروز روز بیست و چهارم است، شازده روز دیگر بر من ظاهر خواهد شد.»

و گنجشک جوان پرمی‌گشود و به طرف جنگل پرواز می‌کرد. پیرمرد عصرها با نشاط دیگری به خانه برمی‌گشت و غذا می‌خورد و منتظر پرندۀ برهنه می‌نشست. اما پرندۀ برهنه، هر شب می‌آمد و با حرکت فانوس پیرمرد را به پایین می‌کشید و او را به صحبت می‌گرفت تا زن جوان و مرد مستأجر بیشتر به همدیگر برسند. پرندۀ آن چنان شیرین و گرم صحبت می‌کرد که پیرمرد از مصاحبت او دل‌نمی‌کند. حتی گاهی از اوقات ساعت‌ها در پای صحبت هم می‌نشستند بی‌آن که گذشت زمان را متوجه شوند. پرندۀ صمیمی‌ترین و هر روزترین موجود روی زمین بود.

پرندۀ می‌پرسید: «تو از این که آن دو در بالا پیش هم نشسته‌اند ناراحتی؟»

پیرمرد می‌گفت: «البته که ناراحتم.»

پرندۀ می‌گفت: «چرا ناراحتی؟»

پیرمرد می‌گفت: «برای اینکه اگر بفهمم غیر از درس، مسئله دیگری

هم بین آنها مطرح است، توهین بزرگی بر من شده است .
 پرنده می گفت: «تو خودت در تمام عمر از این توهین ها نکرده ای؟»
 پیرمرد فکر می کرد و می گفت: «نه .»
 پرنده می گفت: «حقیقت را بگو، در جنگل همه چیز را می دانند.»
 پیرمرد مجبور می شد و می گفت: «چرا .. يك بار...»
 پرنده می گفت: «تعریف کن ببینم ...»
 پیرمرد می گفت: «آنوقت ها که جوان بودم در همسایگی ما پیرمرد
 فروت و بیچاره ای بود که زن جوانی داشت ...»
 پرنده می خندید و می گفت: «بعدش معلومه ... بسیار خب .. دیشب
 دعای^۱ چندم را خواندی؟»
 پیرمرد می گفت: «دعای سی و سوم را .»
 پرنده می خندید و می گفت: «چیزی نمانده .. هفت روز دیگر،
 هفت روز دیگر بر تو ظاهر خواهد شد .»
 و در آن لحظه که آندو روبروی پل با هم قدم می زدند و صحبت
 می کردند، مستأجر دست های زن جوان را بدست می گرفت و با اصرار
 می پرسید: «از زندگی با این پیرمرد خسته نمیشی؟»
 زن جواب می داد: «چاره ندارم، چه کار بکنم؟»
 مرد می گفت: «جرا ولش نمی کنی؟»
 زن می گفت: «گناه داره، دلم بحالش می سوزه .»
 مرد می گفت: «دلت به حال خودت بسوزه، به حال این همه خوشگلی
 بسوزه که بی جهت تلف می کنی .»
 زن می گفت: «قسمت چنین بوده .»

مرد می‌گفت: «بهم بزن، راه دیگه‌ای پیدا کن.»

زن می‌گفت: «می‌ترسم.»

مرد می‌گفت: «از چی می‌ترسی؟ وقتی همه دنیا می‌توانند تورا دوست داشته باشند، وقتی من همیشه در فکر تو هستم...»

پیر مرد از پرنده خدا حافظی می‌کرد و روی پله‌ها پیدایش را روشن می‌کرد و وارد اتاق می‌شد. زن و مرد از یکدیگر فاصله می‌گرفتند. پیر مرد می‌گفت: «اوضاع در چه حاله؟ پیشرفت داره؟»

مرد مستأجر با پرونی می‌گفت: «عالیه.»

[۶]

غروب روز چهارم، پیر مرد سخت مضطرب و نگران روی ایوان خانه نشسته بود، زن جوان و مستأجر متوجه بی‌قراری او بودند. پیر مرد می‌بلند می‌شد و جلومی‌رفت و دست‌هایش را روی نرده ایوان می‌گذاشت، به جنگل، به پل، به رودخانه خیره می‌شد و دوباره برمی‌گشت و روی صندلی می‌افتاد. زن و مرد جوان زیر میز، پای همدیگر را فشار می‌دادند و با حرکات چشم و ابرو به هم اشاره می‌کردند. پیر مرد فکر می‌کرد که اگر او به وعده‌اش عمل نکند، چه پیش خواهد آمد. آن وقت صدای چرخ‌های نعش‌کشی را که از انتهای جاده نزدیک می‌شد، می‌شنید و صدای خنده زن جوان و مرد مستأجر را که با دور شدن نعش‌کش، کتاب‌ها را دور ریخته همدیگر را در آغوش می‌کشند.

اما پیش از آن که هوا تاریک شود، از میان درختان سر بهم آورده

جنگل ، مردی که توبره گدائی بهدوش و عصای بلندی بهدست داشت ، پیداشد و آمد ، از روی پل گذشت و زیر ایوان ایستاد . پیرمرد باپاهای لرزان بلند شد و ازاناق گذشت و پایین رفت . پیرمرد باترس ولرز نزدیک شد و «او» که قد بلندی داشت دست روی سر پیرمرد گذاشت و گفت : «ای آدمیزاد بیچاره ، چه مشکلی داری ؟ حاجت خود را بهمن بگو.»

پیرمرد : قبای ژنده «او» را چنگ زد و گفت : «عمر دراز می خواهم.»

و «او» گفت : «عمر دراز را برای چی می خواهی؟»

پیرمرد گفت : «نمی خواهم او بعد از من گرفتار این جانورها شود.»

«او» گفت : «بارفتن تو که زندگی تمام نمی شود ، بعد از تو هر اتفاقی

بیافتد ، چه تأثیری به حال تو دارد ؟»

پیرمرد گفت : «با این یکی کاری نداشته باشند.»

«او» گفت : «چرا ؟»

پیرمرد گفت : «حسادت ، حسادت مرا می کشد.»

و «او» خندید و گفت : «بسیار خوب ، حال با من بیا.»

دست پیرمرد را گرفت ، از روی پل رد شدند و وارد جنگل شدند .

پیرمرد احساس کرد که هوای جنگل مرطوب و سرد و سنگین است ، از

وسط درختان می گذشتند ، پیرمرد لهره داشت و دنبال نشانه آشنائی می گشت ،

باترس ولرز پرسید : «از کجاس ؟»

جواب شنید : «پرندۀ برهنه به مأموریت دیگری رفته است.»

این خبر ترس پیرمرد را بیشتر کرد ، برگشت و از بین شاخه های

شلوغ جنگل ، خانه خود را دید که چراغ پر نور اتاق ، ایوان و صندلی

خالیش را روشن کرده بود ، خواست برگردد ولی «او» محکم بازویش را

چسبیده بود. به انبوهی غلیظ جنگل که رسیدند، مرد لاغر اندام و بلند قدی را دیدند که پشت به آنها ایستاده بود و دوچرخه بزرگی را به تنه درختی تکیه داده بود. ناصدای پا را شنید دست دراز کرد و بازوی پیرمرد را گرفت و او را جلو کشید و سوار دوچرخه اش کرد و خود نیز سوار شد، درحالی که مثل باد از وسط درختان می‌گذشت پیرمرد را در میان بازوان بلندش می‌فشرد. پیرمرد جرأت نمی‌کرد که برگردد و صورت دوچرخه سوار را نگاه کند، نفس‌های سرد و تند دوچرخه سوار که به پشت گردش می‌خورد، او را بی‌حال و بی‌حرکت می‌کرد. پیرمرد چندبار ناله کرد و از دوچرخه سوار پرسید: «کجا میریم؟»

اما دوچرخه سوار که گوئی غیر از دم سرد چیزی در سینه نداشت، جوابی نداد. ساعتی از شب می‌گذشت و جنگل داشت با نور ملایمی روشن می‌شد. پیرمرد حرکت حشرات شبانه را روی برگ‌ها و ساقه‌ها می‌دید، شب بزرگی بود، و آن‌ها مثل باد می‌رفتند، پیرمرد که دیگر رمقی در تن نداشت، با التماس پرسید: «ترا به خدا، منو کجا می‌بری؟»

دوچرخه سوار با صدائی که گوئی از شیپور مسی بیرون می‌آید گفت: «اونجا.»

و با انگشت بسیار درازش مرداب عمیقی را که در چند قدمی ظاهر شده بود، نشان داد.

[۷]

زن و مرد جوان ساعت‌ها بعد، متوجه غیبت پیرمرد شدند و روی

ایوان آمدند، مرد گدائی را دیدند که روی پل نشسته بود و چیزی نمی خورد.
 زن جوان او را صدا کرد و پرسید: «پیرمردی را این طرف اندیدی؟»
 گدا گفت: «چرا، او به يك مسافرت طولانی رفت.»
 زن دلوایس سددو پرسید: «مسافرت؟ چه مسافرتی؟»
 گدا گفت: «دلشوره اورا نداشته باشید، به این زودی هابر نمی گردد.»
 زن مضطرب شد، اما وقتی بازوان مرد جوان دور بدنش حلقه شد
 آرامش تازه ای درخود دید. و وقتی که پرندۀ برهنه سوار شاخۀ درختی
 به طرف پل نزدیک می شد، مرد مستأجر، زن جوان را به داخل اتاق برد،
 زن خود را از میان بازوان مرد مستأجرها کرد و از نوبت آلبوم، صفحه رقصی
 انتخاب کرد و روی صفحه گردان گراموفون گذاشت، بعد از مدت ها، دوباره
 اتاق از موسیقی پر شد.

